

برای ادامه تحصیل خود به مسافرت پرداخته است.
عبدالعلی - دیدید. بایستی نام او هم سویل بوده باشد. (در این بین بالاش با دلبر وارد می شوند.)

محمدعلی - هیچ هم اینطور نیست. اگر در آلمان هم برای خواندن رفته باشد، نمی تواند خود را به این مقام برساند.

دلبر - (خطاب به گولوش) سلام خانم. من به شما و تربیت شده دست شما تبریک عرض می کنم. پس خودش کجاست؟

گولوش - الساعه خواهد آمد. رفقاییش برای دیدنش آمده بودند، در باغچه مشغول می باشد. هوشنگ! هوشنگ! بیا پدرت آمده. بیا پدرت آمده. (هوشنگ وارد می شود.)

هوشنگ - عمه جان، کی؟ پدرم؟ مادرم هم آمده؟

گولوش - نه فقط پدرت آمده. مگر نمی خواهی دیدار کنی؟

هوشنگ - به فکر فرو می رود.

دلبر - عجب! من هیچ فکر نمی کردم که آن بچه اکبیری اینطور طفل بار بیاید. مرا نمی شناسی هوشنگ؟ من ترا يك سال نگهداری کردم.

هوشنگ - من شما را هیچ نمی شناسم.

بالاش - هوشنگ عزیزم بیا نزد من.

هوشنگ - خوش آمدید...

دلبر - (دسته گلی را به او می دهد.) این هدیه را قبول کنید. بگیر، این گلها برای شماست.

هوشنگ - (پس از گرفتن گل) عمه جان پس چرا اینطور پلاسیده شده است؟

گولوش - هوشنگ، آدم هر چه به دهنش آمد نمی گوید. این گلها خوب است. چون چند روز است که چیده شده پلاسیده.

بالاش - حالا گل تازه هیچ جا نیست.

عبدالعلی - آها! ما هم نتوانستیم پیدا کنیم.

محمدعلی - هیچ هم اینطور نیست. آن اطراف هست ولی خیلی دور است، نتوانستیم برویم.

دلبر - اگر اتومبیل ما بود، الان گل را با ریشه برای او می آوردیم.

هوشنگ - پس اینها را توی آب خواهم گذاشت شاید زنده بشود.

گولوش - بسیار خوب عزیزم، می خواهی برو. (هوشنگ خارج می شود.)

عبدالعلی - ببخشید گولوش خانم، صحبت ما نیمه کاره ماند. ما درباره آن کتاب

صحبت می کردیم.

دلبر - شما باز هم درباره آن کتاب بحث می کنید؟

محمدعلی - نه. می خواهیم نویسنده کتاب را بشناسیم.

عبدالعلی - شاید، بلکه همان سویل است که این را نوشته.

دلبر - نه. اونکه آن موقع می خواست در مجلس حاضر شود و با ما آشنا شود دست و

پای خود را گم کرد و لبهایش می لرزید. موقع بوسیدن من، اگر گولوش نبود،

محمدعلی را می بوسید.

محمدعلی - مرا نه. آقای عبدالعلی را می خواست بوسد.

دلبر - يك سال بعد گمانم که ... آقای عبدالعلی خان دیدند سر و وضعش پاره پاره و

شندر پندر بود، زیر پای من افتاده بود.

عبدالعلی - راست است من هم الساعه داشت مطلب دستگیرم می شد.

دلبر - شما می گوید همان سویل است. یا آن ریختش کتاب نوشته؟ گولوش،

خاطرتان هست شما اگر نبودید محمد علی را قطعاً می بوسید؟

محمدعلی - مرا نه بابا! عبدالعلی را می خواست بوسد. عجب... کتاب نوشت.

گولوش - اگر از من بپرسید بوسیدن عبدالعلی يك کار مهمی نیست. اینکه حرف

نشد. بعضی ها دانسته، بعضی ها ندانسته، بعضی ها آشکارا، بعضی ها در

خلوت می بوسند و گمانم آقای عبدالعلی خان از این بوسه ها بدشان نیاید. ولی

فی دانم همان سویل است یا نه.

دلبر - در هر صورت يك زنی که دیروز زیر دست و پا افتاده بود، هرگز نمی تواند

چنین کتابی بنویسد.

گولوش - کسی چه می داند. می گویند در هندوستان فیلهای بزرگی هستند که در

تمام ایام سال انسانهای بی زور را در گردن خود حمل می کنند و به اذیت و آزار

همان مردهای لاغر و مردنی تحمل می کنند. بعضی مواقع هم می شود که همان

فیلها موقعی که آنها درفش را تا اعماق گوشتشان فرو می کنند، عصبانی

شده، با خرطوم خودشان همان آدمها را از گردنشان گرفته، زیر پای خود له می

کنند و روی سینه آنها می ایستند. باز هم می گویند موقعی که آب از حلقوم

میمون می خواهد بالا بیاید بچه خودش را زیر پایش می گذارد و روی سرش

می ایستد. کی می داند که...

عبدالعلی - راست است. من هم الساعه داشت مطلب دستگیرم می شد.

محمدعلی - هیچ هم اینطور نیست. نمی تواند بشود.

دلبر - خلاصه می گویند که آن کتاب به درد نمی خورد. آقای عبدالعلی خان عقیده

دارند که آن کتاب زنان ما را به فساد اخلاق می کشاند.

محمدعلی - کتاب همین جاست. می خوانیم تا ببینیم.

دلبر - ببینید چه می نویسد؟

محمدعلی - (کتاب را برداشته، باز نموده، می خواند) زنان شرق باید همانطور که

دژخیم عاصیان را می کشد، دشمنان ناموس را بی رحمانه بکشند. مرد می

تواند يك بلکه چند زن داشته باشد، ولی زن باید بیش از يك شوهر نداشته

باشد. تازه مردان پا را فراتر گذاشته، با چند زن مراوده غیرعادی نیز برقرار می

نمایند. ولی اگر زن بخواهد به جز شوهرش به دیگری از گوشه چشم نگاه کند،

گناه بزرگی را مرتکب شده و منافی عفت خواهد بود، ولی برای مردان این يك

نوع تفریح می باشد در صورتی که هر دوی آنها باطل و بیهوده است...

دلبر - آیا این بداخلاقی نیست؟

محمدعلی (می خواند) - برای آزادی زنان شرق برداشتن چادر کافی نیست، در

صورتیکه زنان اروپا با آنکه چادر را برداشته اند باز هم آزاد نیستند. زنان شرق

باید در راه توسعه علم و فرهنگ کوشیده و خود را از جهالت قرون اولیه نجات

داده و این قیود سرسام آور را از خود دور نمایند. آن وقت می توان گفت زنان

شرق آزادی را به دست آورده اند...

دلبر - آیا اینها يك نوع فساد نیست؟ تصور نمی کنم نویسنده به غیر از مالیخولیا

چیز دیگری داشته باشد.

محمدعلی - نخیر.

گولوش - اخلاق يك چیز الاستیکی است. او را هر کس با متر خودش می تواند

اندازه کند. ما همگی در حرف زدن عقیده ثابتی داریم، ولی در سر عمل هیچ

کدام حاضر به عمل نمودن نیستیم. هر کس يك نوع ساز می زند.

عبدالعلی - راست است. من با نوشته کتاب موافقم. البته می باید مطابق قانون

حکومت کلبه افراد تحصیل نمایند.

هوشنگ وارد می شود.

هوشنگ - عمه جان، گلها به درد نخورد. همچه که آب به آنها زدم، برگهایش ریخت.

فقط ساقه آن باقی مانده. ببین چطوری شده. (نشان می دهد.)

گولوش - اصلاً گلهایی که از عمرشان چند صباخی بگذرد، ریشه شان سست می

گردد. بپرداز دور ریشه آن را. آقایان بفرمائید به باغچه برویم.

(همگی جز بالاش خارج می شوند.)

بالاش - (پس از قدری فکر می خواند)

امروز نه در باغ گلی یا که منی دارم من در گلستان سیاحت بیهوده تنی دارم من
ای شما را بخدا مرا بر پیر خرابات برید چونکه امروز گله از ساق منی دارم من
جان ز تو جسم ز تو عقل ز تو امر ز تو دانم من ليك در بين ندانم که چه ای دارم من

(گولوش وارد می شود)

گولوش - بالاش چرا آنجا نمی آیی؟

بالاش - گولوش، گولوش، عائله ام را به من پس بده... تو زندگی مرا به هم زدی.
امروز پسر من مرا نمی شناسد.

گولوش - عجب! ها. ها. ها. بالاش، آنها را ول کن. این قانون عجیب زندگی است.
امروزی دیروزی را نمی خواهد. به یاد روزهای خرم و خوش بهاری که برگها به هم
بوسه زده، گلها با هم بازی می کنند، همه چیز دنیا غرق شادی و طرب است.
گوش کن! (موسیقی از خارج)

از خارج - من يك گلی بودم قبل از آنکه شکفته شوم مرا چیدند. نارس بودم همان
موقع برگهای مرا از دستی به دستی دادند. مدتی نگذشت. پلاسیده گشتم و
مرا روی خاکها پراکنده نمودند.

گریه کن ای بلبل بیچاره / خزان شایسته تو است / گریه کن / هجران شایسته تو است
بالاش - می شنوی گولوش؟ چه می خواند؟ من آنجا برای چه بروم؟ چه کس من در
آنجا است؟ آری گولوش تو مرا معو کردی.

گولوش - من؟ من؟

بالاش - آری تو. آری تو. تو ابرها را به هم زدی. رعد و برق تولید نمودی. قدرتهای
آسمانها را مانند رعدی بر فرقم نواختی. در شبهای سرد زمستان پای پدرم را از
خانه من بیرون گذاشتی. تو عائله مرا نابود کردی. گولوش خواهر جان! معو
شدم. بگو، بگو، در راه خدا بگو پدرم کجاست؟ بگو، بگو سویل در کجاست؟
آن بیچاره ها حالا در کجا هستند؟ ... سلامتند؟ آه! مقصرو من خودم بودم.
خواهرجان، رحم کن. بگو آنها سلامتند؟

گولوش - من نمی دانم.

بالاش - گولوش، من بیچاره شدم. چه باید بکنم؟

گولوش - بیا داخل باغچه برویم. بچه نشو. هر عملی که نموده ای زندگی ثمره اش را
به تو خواهد داد. بیا.

(از خارج صدا می آید)

از خارج - ای یار بی وفا ترا چگونه اندازم به یادم

چرخ فلک نگذاشت که کامی از تو گیرم من

امان ای امان ز دست تو و اعمال تو ای یار دل آزارم (سه مرتبه)

بالاش - گولوش مرا به حال خود بگذار. من دیگر در این خانه کاری ندارم. بگذار بروم.

گولوش - بچه نشو! کجا می خواهی بروی؟

بالاش - می خواهم در گوشه ای رفته، به حال خود گریه کنم. آری گریه کنم.

گولوش - (ها خنده) می خواهی گریه کنی؟ برو گریه کن. وقتی خسته شدی، خودت خواهی آمد.

بالاش - به من خنده می کنی گولوش؟ من خنده دارم؟ خنده کن، ولی من گریه خواهم کرد. (در حالی که گریه می کند خارج می شود.) (هوشنگ وارد می شود.)

هوشنگ - عمه جان، در بیرون يك دختری آمده، شما را می خواست. (سویل وارد می شود، ولی به لباس يك زن اروپایی. چمدانی در دست و عینکی به چشم.)

گولوش - کی را می خواستید خانم؟

سویل - ها! گولوش جان، گولوش.

گولوش - آه سویل... تویی. تو کجا بودی؟ چه قشنگ شده ای. سویل کجا بودی؟

سویل - نپرس گولوش، من زمین و آسمان و تمام دنیا را گردش کرده ام. بعداً خواهم گفت. من همین الساعه از قطار پیاده شدم. من تمام عجله ام این بود که امروز

اینجا پیام چون که روز دهمین سال تولد فرزندم بود. همینطور نیست؟ گولوش

پسرم سلامت است؟ حرف بزن آیا او سلامت است؟

هوشنگ - عمه جان، شاید این خانم مادر من است؟

گولوش - همین است هوشنگ، او مادر توست (هوشنگ در بغل سویل پریده او را می بوسد.)

هوشنگ - مادر جان مرا گذاشته، کجا رفته بودی؟

سویل - من جایی نرفته بودم عزیزم. طوفان بی رحم زندگی مرا مانند يك کشتی بی بادبان با خود برده بود. صبر کن من برای تو يك چیز خوبی آورده ام (طیاره

کوچکی از چمدان در آورده، به او می دهد.)

هوشنگ - این چیست مادر جان؟

سویل - ببین اینجای این طیاره را كوك می کنی، پرواز می کند.

هوشنگ - چطور پرواز می کند؟

سویل - البته پرواز می کند. ببین اینطوری. (نشان می دهد.)
گولوش - سویل عزیزم، در باغچه مهمانان منتظر من هستند.
سویل - کی ها هستند؟

گولوش - جوانان. همان اشخاصی که سابقاً دیده ای. اگر ببینی خواهی شناخت.
سویل - فرقی نمی کند. هر که می خواهد باشد. الان من سرد و گرم دنیا را چشیده
ام، امروز برای من عید است. من امروز خواندن، نواختن، رقصیدن می خواهم.
برخیز ببینم چه کسانی هستند. (از پنجره نگاه می کند.) آها! همه آنها را می
شناسم. (می خواهد خارج شود.)

هوشنگ - کجا مادر؟ من نمی گذارم بروی.

سویل - پسر جان نمی روم. می خواهم لباسهایم را عوض کنم. (به اطاق دیگر می
رود.) عبدالعلی وارد می شود.

عبدالعلی - آن دختر کی بود؟ مثل اینکه به چشم من آشنا می آید.
باباکیشی (از خارج) - برو کنار من خودم می شناسم.

گولوش - کیه؟

باباکیشی (از خارج) - عرض کنم از سر راهم برو کنار. می زخم دندانهایت برود توی
شکمت. (آتا کیشی و بابا کیشی با لباس ملوانان وارد می شوند.)

گولوش - (با تعجب) اینها کی اند؟ آقایان با کی کار داشتید؟

آتاکیشی - گولوش، دخترم. منم. دیگر مرا نمی شناسی. این هم باباکیشی دیگر.
(همدیگر را در آغوش می گیرند.)

محمدعلی - (وارد می شود.) می گویند اگر آفتاب طلوع می کند و غروب می کند
دروغ است. می گویند نیایی وجود ندارد دروغ است. همه چیز دروغ است.
هیچ چیز راست نیست.

(دلبر وارد می شود.)

دلبر - اینها کی اند؟

گولوش - خوب پدر جان، این چه لباسی است، این چه وضعی است؟ شما کجا بودید؟
آتاکیشی - دختر جان من در کشتی کار می کنم.

باباکیشی - در حقیقت آتاکیشی عرض کنم سر دیگ بخار کار می کند، من هم سر
کوره.

محمدعلی - عزیزم، شما کجا، کشتی کجا، این لباس کجا؟

آتاکیشی - مطلب خیلی دراز است. این لباس کار ماست، لباس خوب هم داریم.

باباکیشی - ما آن شب از خانه بیرون رفتیم شب تاریک بود سرد.

- آتاکیشی - من لخت بودم.
گولوش - می دانم.
آتاکیشی - در تاریکی راه را نمی شد دید، تمام راه يك نفسه رفتیم.
باباکیشی - عرض کنم می خواستیم به دهات پریم راه هم که چاله چوله بود.
آتاکیشی - يك جا رسیدیم تا حلقوم توی باطلاق فرو رفتیم.
باباکیشی - او، گل از زانو به بالا بود، سرد بود.
آتاکیشی - شکم گرسنه بود.
باباکیشی - همین جا بودیم که دیدیم صبح شد، يك دست [ه] آدم از دور پیدا شدند.
آتاکیشی - سروته این جماعت پیدا نبود. ازدحام مثل سیل روان بود. من فوراً از یکی پرسیدم کجا؟ گفت می رویم سر کار برای زندگی و نان آوردن.
باباکیشی - عرض کنم برای ما هم همین لازم بود.
آتاکیشی - با شکم گرسنه به آنها پیوستیم.
باباکیشی - همان پیوستن بود که تا حال پیوسته ایم.
آتاکیشی - از آن کارخانه به این کارخانه.
باباکیشی - از آن اداره به این اداره.
آتاکیشی - از آن کشتی به این کشتی. حالا من دیگچی ام.
باباکیشی - عرض کنم من هم کوره چی.
گولوش - پس بابا دستت چطور شد؟
آتاکیشی - معالجه اش کردند. حکیم باشی معالجه کرد.
باباکیشی - عرض کنم يك خورده گچ گذاشتند، با تنظیف بستند، خوب شد.
آتاکیشی - معالجه شد که شد. دیگر درد نمی کند...
(سویل وارد می شود با هوشنگ)
گولوش - سویل خواهش می کنم با مهمانان آشنایی کنید.
سویل - پدرجان (با باباکیشی رویوسی می کند).
باباکیشی - آه دخترجان، از کجا مثل [چراغ] راهنمایی در دریا روشنایی می کند.
آتاکیشی - راهنما نیست، ستاره درخشان آسمان است.
سویل (به آتاکیشی) عموجان تویی؟ (رویوسی می کند).
دلبر - واه! فقط همین باقی بود.
گولوش - سویل این دفعه احتیاط کن آقای عبدالعلی خان را نبوسی.
سویل - بوسیدن؟ ها! بادم هست. ها! ها! فکر مرا نکن گولوش، حالا استاد شده ام. حالا من با زنها آشکار و (زیر چشمی به دلبر) با مردها [در] خلوت

روپوسی می کنم.

دلبر - عجب! پس اینطور.

عبدالعلی - رسیدن به خیر خانم سویل خانم.

سویل - روز به خیر دوستان من. (بالاش وارد می شود.)

بالاش - پس بده. پس بده. (همه متوجه او می شوند.) عائله مرا پس بده. محو

شدم. این بوسه های گل، این خندیدن ستارگان، این نفس بهاری، تمام اینها،

این طبیعت بی رحم می خواهند مرا خفه کنند. محو می شوم. گولوش بده.

عائله مرا به من پس بده.

گولوش - بالاش، خسته نشدی؟

دلبر - این چه بازی است؟

بالاش (متوجه سویل می شود.) آه سویل ... سویل.

سویل - بالاش خودت را گم نکن. (خطاب به گولوش) گولوش امروز برای من عید

است. دلم خواندن، رقصیدن و نواختن می خواهد. آیا نوازنده هست؟

گولوش - سویل، همه چیز هست. بیا برویم به باغچه.

دلبر - خوب گفته اند آدم قوزی در گور هم خوب نمی شود، حکایت این است. (همه

خارج می شوند. موقع رفتن سویل بالاش مانع می شود.)

بالاش - سویل نرو. سویل نرو.

سویل - چه می خواهید از من؟

بالاش - دو حرف.

سویل - بگویید.

بالاش - یادتان هست يك روزی مرا دوست داشتید و می گفتی بی من نمی توانی

زندگی کنی؟

سویل - چرا یادم هست. من که از قول و حرف خودم فرار نکردم.

بالاش - پس حالا این همه بی مهری نسبت به من از چیست؟

سویل - برای اینکه شما عهد شکستی.

بالاش - من مقصرم، سویل.

سویل - باشد.

بالاش - سویل مرا ببخش.

سویل - (با تشدد) من ببخشم...

بالاش - سویل تو مرا می کشی. رحم داشته باش. من از تو منتظر چنین جوابی

نبودم.

سویل - از من چه می خواهی؟

بالاش - اگر ازای گناه من تهمت هم روا داری باز يك نوع آرامش قلب من است.

سویل - من شما را گناهکار نمی دانم. می گویند زندگی در مبارزه است. من آن موقع حاضر به مبارزه نبودم. در جنگی که مابین دو قوچ در گرفت، من شکست خوردم، از صحنه خارج شدم. فقط اشخاص بزرگ و با فکر می توانند در مبارزه موفق شوند. تو که بدون او عمر کوتاه خودت را با من سر نمی کردی. تو آن طور خواستی، آن طور هم عمل کردی، همان طور هم باید بشود شد.

بالاش - نه سویل، نه من آن طور نمی خواستم. من ترا دوست داشتم، فقط زندگی مرا گول زد. محیط مانند منگنه ای مرا فشرد. هنگام راه رفتن يك قدرت سیاهی در تاریکی شب پایم را گرفته، به این طرف و آن طرف پرت می کرد، من هم خواه ناخواه می رفتم. من يك چون تو زنی بی پناه را بیچاره کردم.

سویل - من... من تنها نبودم. امثال من در میان افراد بشر بسیار است.

بالاش - سویل، باور کن که من در تمام مدت جدایی در فکر زندگی پرکشمکش تو بودم.

سویل - پس اینطور باور کنم.

بالاش - با آن ضعف و بی قدرتی تو چه می توانستی بکنی.

سویل - احتیاج معلم زندگی است. من زود یاد گرفتم. من روزها با شکم گرسنه تحصیل می کردم (زهرخند) و شبها در خیابانها می رفتم. من مردی را که در نظر داشتم از پهلوی او گذشته، پس از تنه زدن به او چشمک می زدم. (چشمک می زند.) او می دید و با هم می رفتیم.

بالاش - آه! چه بدبختی وحشتناک! پس است سویل.

سویل - در شبهای تاریک من هر شب با يك نفر خوش بودم و شب را به صبح می آوردم.

بالاش - سویل، پس است. پس است دیگر حرف نزن. طاقت شنیدن ندارم. (گولوش وارد می شود.)

گولوش - سویل چرا به خودت تهمت می زنی؟

سویل - گولوش، تو مداخله نکن، خارج شو.

گولوش - اگر نمی گفتی هم می رفتم. برای اینکه بالاش از صبح تا به حال سرم را درد آورده.

سویل - پس بایست. من الساعه چنان سرش را درد بیاورم که خودش ای والله بگوید. (به بالاش) ها! مثل اینکه از حرفهای من بدت آمد؟ (گولوش خارج)

می شود.)

بالاش - سویل، قسم بخور که همه اینها دروغ است. تو این طور زن بی ناموسی نبوده ای و چنین نکرده ای. بگو اینها که گفتمی دروغ است. هیچکدام اینها نشده است.

سویل - ولی اگر همه اینها راست باشد...

بالاش - آخر سویل، این بی شرافتمی است، بی تربیتمی است. نه این طور نیست. تمنا می کنم. سویل، بگو که همه اینها دروغ است. تو مانند پیش باتربیت و عفت هستی.

سویل - عفت ... ناموس ... ها! ها! ... عفت و ناموس چیست...؟ تو هر روز برای يك دقیقه هوی و هوس خود هر چه می خواستی عملاً با هر زن هرجایی که دلت می خواست انجام می دادی و کسی به تو بی عفت و بی ناموس نمی گفت، ولی من ... و هزاران امثال من برای به دست آوردن يك لقمه نان و شکم نیمه سیر، همین که به مردی نزدیک می شدیم، کلیه مردها همصدا شده، از چهار طرف ما را احاطه نموده، می گفتند: فاحشه، بی شرف... ولی تو در پیش چشم من يك زن هرجایی، آری هرجایی، را در آغوش گرفته، کیف می بردی. اما من ... در مقابل تو، در حالی که آب در دستم می لرزید، ایستاده بودم. تو بی وجدان حتی کمترین خجالتی نکشیدی. برای تو و امثال تو آن عمل عادی است، ولی برای ما ... حالا می خواهم بدانم چه نامی برای این کار تو و امثال تو باید گذاشت؟ آن روز نه من مغز حساسی داشتم که موضوع را خوب درک کنم و نه زبانی داشتم که از حق خود دفاع نمایم، ولی حالا با جرأت تمام به روی تو می گویم: دزد ناموس!

بالاش - سویل، نگو، نگو... تو حالا چه خیال داری؟

سویل - چه خیال دارم...؟ به کار فاحشگی خود ادامه خواهم داد...

بالاش - تو هر شب به خیابانها خواهی رفت؟

سویل - گفتم به کار خود ادامه خواهم داد.

بالاش - نه سویل، من دیگر ترا نخواهم گذاشت.

سویل - هیئات ... افسوس ... دیگر گذشته است.

بالاش - سویل، من بی تو زندگی نمی توانم بنمایم. من ترا دوست دارم.

سویل - پس این طور... مرا دوست داری برای اینکه چکمه هایم برقی است، پیراهنم کوتاه، کفشم پاشنه بلند است.

بالاش - نه سویل ... باور کن آن نگاههای تو، آن چشمهای مرا تعقیب می کند.

محمدعلی (از خارج) - همه اش دروغ است. محبت هم دروغ است، دوست داشتن هم دروغ است. اخلاق و عفت و ناموس هم از کثافتکاری طبیعت است. مقصود عرض کنم فقط کار کردن خر خوردن یابو است.

گولوش از خارج می خواند:

نیا نیا پرو ای گلم / زود دور شو تو از برم

مانند تو یار بی وفا / هرگز نمی خواهد دلم

بالاش - سویل می شنوی؟ (مثل اینکه گولوش می خواند.)

گولوش می خواند:

من وقتیکه از عشق می خواستم دوا / تو آن موقع غوطه می خوردی از صفا

مانند تو یار بی وفا / هرگز نمی خواهد دلم.

بالاش - سویل، من پیش تو زانو زده، مثل يك كودکی تنها می کنم مرا بکش، مرا از خود مران. مرا مانند طفلی که عروسکی را دوست داشته باشد بخواه. من ترا خواهم پرستید. سویل، التماس می کنم، رحم کن.

سویل - اگر راستش را بخواهی من از تو و امثال تو دزدان ناموس نفرت دارم. بلند شو بالاش. من خیال می کردم در مدت این چند سال روحیه تو عوض شده، ولی بیچاره تو همان که بودی هستی. برای اطفال شهوت خود نزد هر کس زانو می زنی. ولی من دیگر سویل اولیه نیستم. من مانند عروسك بازیچه دست دیگران نیستم. من زنی نیستم که هر لحظه خود را در آغوش کسی افکنم. آغوش من از این پس در اختیار کودکان محروم از زندگی و اطفال محروم از محبت مادری خواهد بود. فرزند من نیز می تواند در آغوش من برای خدمت به وطنش ایران بزرگ شده و پرورش یابد. اکنون من در مبارزه زندگی عاجز نیستم. حالا من در جنگ قوچ پنجه شیر به کار خواهم پرد. (همگی وارد می شوند.)

دلبر - گولوش، نگاه کن چه کار می کند. این عین بی تربیتی است.

گولوش - کی می داند شاید شوهر شما باز آهنگ يك رقص تازه نموده.

دلبر - (خطاب به بالاش) این چیه؟ اینها يك نوع بی تربیتی است. در میان خانواده های بزرگ اشراف این حرکت بی نزاکتی محسوب می شود.

عبدالعلی - صحیح است. من الساعة داشت مطلب دستگیرم می شد.

بالاش - تربیت، اخلاق، نزاکت، همه اینها افسانه و پوچ است. تو را نمی خواهم پرو. من او را می خواهم. من سویل را دوست دارم.

دلبر - (خطاب به گولوش) گولوش، شما به این عمل برادران چه می گوید؟ حتماً

داستان رقت انگیز و بخششی از يك غابشنامه

مغزش خراب شده. این حرکت آیا يك نوع رذالت نیست؟
گولوش - من نمی دانم خانم محترم. زندگی میدان مبارزه است. به جنگ دو قوچ می
رود.
سویل - نه گولوش جان، به جنگ قوچ قوچ نمی آید. فقط به جنگ قوچ پنجه شیر می
رود. (رقص)

www.KetabFarsi.com

Visaging and Scripting Women

series editors
Mohamad Tavakoli-Targhi
and
Afsaneh Najmabadi

©All copyrights for this volume, including any form of reproduction, and all translation rights preserved for this volume's editors.

Typeset: Emma Dolkhanian
Art work: Nahid Zahedi
Cover Design: Safoura Raftizadeh
First printing: Summer 1998
Printed by Midland Press,
1447 West Devon Ave., Chicago, IL 60660
Published by Nigarish va nigarish-i zan,
Afsaneh Najmabadi, Department of Women's Studies,
Barnard College, Columbia University, 3009 Broadway,
New York, NY 10027-6598
Mohamad Tavakoli-Targhi, Department of History,
Illinois State University, Normal, IL 61761-6901

**Sédighé Dolatabadi:
Letters, Writings, and
Remembrances**

volume two

**edited by:
Mahdokht Sanati
and
Afsaneh Najmabadi**

www.KetabFarsi.com



روزی را به خاطر دارم که روزنامه های زبان زنان را طوری روی هم چیده بودند که فقط «زبان زنان» آن که با خط درشت نوشته می شد به چشم می خورد و در سر تا سر اطاق دیده می شد. من با دقت به آنها نگاه می کردم. خواهرم پرسید «به چی این طور خیره شده و نگاه می کنی؟» گفتم «به اینکه زبان زنان چقدر دراز شده نگاه می کنم.» خنده اش گرفت و گفت «الهی که زبان زنان روزی از این هم درازتر شود.»

از خاطرات قمرتاج دولت آبادی خواهر کوچکتر صدیقه دولت آبادی

صدیقه دولت آبادی

صدیقه دولت آبادی از نخستین زنانی بود که با گشایش مدارس متعدد برای دختران و زنان، نشرمجله زبان زنان، هدایت خستگی ناپذیر فعالیتهای کانون بانوان، به مدت بیش از بیست و پنج سال عمر خود را وقف بهبود شرایط زنان و کسب حقوق فرهنگی، اجتماعی و سیاسی آنان کرد. این مجموعه سه جلدی، برای نخستین بار، نامه ها و نوشته های چاپ نشده و چاپ شده او را، همراه با یاد هایی از خویشاوندان و همعصران او، در اختیار خوانندگان و علاقه مندان به تاریخ زنان ایران می گذارد.